

هاشم انور

الماس نایاب

شکيب با کسالت و مشکل زياد قدم هایش را از زمین برداشته و به پیشرو می گذاشت. او از راه رفتن و برداشتن قدم هایش عاجز به نظر می رسید و با آخرین توان و قدرت می کوشید؛ تا چند قدم دیگر رفته و بالای دراز چوکی ای که در شصت متری پیشرویش قرار داشت، بنشیند. او پطلون سیاه و پیراهن سفید به تن و بوت های نوک تیز به رنگ سیاه پوشیده بود؛ نکتایی آبی با گلهاي سفید به گردنش آویخته بود؛ عرق تمام تنش را شست و پت ساخته بود؛ هوای گرم و تفت آلود بعد از ظهر، به او طاقت فرسا بود. او هر چند دقیقه بعد با دستمال، عرق عقب گردن، گوشها و شقیقه هایش را می سترد. شکيب مشوش و پریشان به نظر می رسید. از چهره اش آثار درد و رنج هویدا و نمایان بود. مثل آن می ماند، که از درد و اندوه بزرگی در عذاب است. شکيب به مجرد رسیدن به دراز چوکی، خود را به آن انداخت و پشتش را به حصه عقبی قرار داد. او چند نفس عمیق کشید. عرق هایش را باز هم پاک نموده و به درخت اکاسی ای که بالای چوکی سایه انداخته بود؛ نگرست و بعد چشمانش را بست. لحظه یی بعد وزیدن ملایم باد سرد زیر سایه درخت را احساس کرد. عرق تنش هر دم خشک شده و احساس آرامش می کرد. وقتی حالش کمی خوب شد، آهی سوزناک از گلویش بیرون آمد و با مشت ها به دو پت زانوان نواخت. او باز هم آهی کشید و به سه سمت خود نگرست. در دور و پیش نزدیک خود کسی را ندید. پارک خلوت به نظر می خورد؛ اما دورتر از پارک در لب سرک عمومی چهار تن نوجوان، چند موتر را شست و شو می دادند. در مقابلش چمن بزرگی قرار داشت، که چند پسر مکتبی در کنج آن فوتبال بازی می کردند. شکيب همان طوری که به هر طرف می دید، قطره های اشک از کنج چشمانش سرازیر شدند. او با دستمال اشک را پاک کرده و با خود گفت:

- او خداجان...! ای چي مصیبت بزرگیس، که واقع میشه... مه تحمل ای درد بزرگه ندارم. خداوندا...! تو به مه توان و قدرت بتی... مه چطو ای درد و غم بزرگه بالای شانه هایم حمل کنم...!

شکيب دست به جیب عقبی پطلونش برد و دو ورق کاغذ را بیرون کشید. او آن را باز کرد و با چشمان متحیر خود، ناباورانه به نوشته ها دید. ورق ها را یکا یک با دقت دید و گفت:

- نی، نی. ای امکان نداره... مه باور کده نمیتانم. ای حقیقت نداره... مه چطو قبول کده میتانم... سرطان... سرطان جگر... میگه سرطان جگره نشان میته... میگه مه تشخیص میتم، که سرطان جگر اس، میگه غده های ده جگر دیده میشه، که مه حدس می زنم؛ شاید سرطان باشه، میگه غده وات خبیثه هستن.

شکيب ورق ها را قات نموده و در جیب خود جا به جا کرد و گفت:

- نی، نی. مه فکر می کنم، که داکتر غلط کده... او تشخیص غلط داده. اگه می دانستم، که داکتر ای قسم تشخیص میته... کی پیش داکتر میبردمش. دیروز چرا او ره پیش داکتر بُردم... او بیچاره خو صرف سرفه میکند و کمی تب شدید داشت. هان راستی... او از درد شکم و سینه هم شکایت داشت.

باز هم چند قطره اشك بالاي گونه هایش ظاهر گشتند و با دستمالش که حالا خشك شده بود، گونه هایش را خشك کرد و گفت:

- باید به دفتر بروم... بعد از صرف غذا که برآمدم و شفاخانه رفتم، هیچ کسی ره نگفتم، که پشت نتایج شفاخانه میروم. مدیر هستم، باشم دگه... باید یکی از همکاران ره می گفتم؛ تا پریشان نشون.

شکیب برخاست و از پارک خارج شد. ده دقیقه بعد عقب میزکار خود نشست و با کاغذ های بالاي میز، خود را مصروف ساخت. همکاران شعبه از حالت و برخورد سرد او، متحیر و حیران مانده بودند. یکی با دیگری از طریق چشمان و اشاره دست، از همدیگر سوال هایی کرده و به مدیر مشوش و هراسان شان می دیدند. شکیب خود را مصروف کار ساخته بود؛ ولی هیچ فکرش کار نمی کرد. او خود را مصروف نگهداشته؛ تا از حالت زار و پریشان خود همکارانش را غمگین و متأثر نسازد. دو ساعت خیلی به مشکل گذشت. وقتی به منزل رسید، مستقیم به اتاق خود رفت. خانمش خود را به او رسانید و بعد از احوال پرسید، با صدای خاموش و آهسته پرسید:

- چطو شد...؟ نتایج معاینات چطو بود... داکتر چی گفت...؟

شکیب آهی کشید؛ خود را بالاي تخت خواب انداخت و گفت:

- نتایج گرفتم... داکتر گفت، که....

صدای مادر را از عقب دروازه شنید، که او را صدا می زد. شکیب از جا برخاست و بالاي تخت نشست. مادر داخل آمد و پرسید:

- خیریت خو باشه بچیم...! چطو مستقیم ده اتاقت آمدی. داکتر چی گفت...؟

شکیب درحالی که می ایستاد، به مادر سلام داد؛ نزدیک رفت و دستان مادر را بوسه زد؛ دستهای او را به چشمان خود مالید و گفت:

- مادر جان...! مه فکرکنم، که شما خواب هستین؛ مستقیم به اتاق خود آمدم؛ تا مزاحم استراحت شما نشوم. هان راستی... مه پیش داکتر رفتم... اینه نتایج... به داکتر نشان دادم... او گفت، که خیر و خیریت اس... پریشان نباشین.

مادر در حالی که صورت پسر را می بوسید؛ با تعجب گفت:

- خي مه دروغ میگم... سرفه کنن مه به نظر داکتر دروغ میایه؛ درد سینه کته تو شدید (تب شدید) دروغ اس؛ ای که کم اس درون دلم آتش بگیره... آیا ای هم دروغ اس...؟
شکیب خندید و گفت:

- نی مادر جان.... دروغ نیس... داکتر گفت، که تکلیف شما عادی اس و با گرفتن دو نوع شربت و دو نوع تابلیت بخیر گل واری جور میشن. بیابین بشینین... اینه اینجه بشینین.
مادر گفت:

- نی، خیر ببینی... میروم تشناب و وضوی خوده تازه می کنم. باز آمده کنت یک پیاله چای می نوشم.

مادر از اتاق خارج شد. زن و شوهر لحظه يي صبر کردند؛ تا مادر از اتاق دُور برود. شکیب وقتي مادرش را از عقب شیشه دید، که به تشناب داخل شد، بالاي تخت نشست. اشک هایش جاري شدند. زنش با دیدن اشک هاي شکیب وارخطا شد و پرسید:

- شکیب جان...! چي شده... چرا گريه مي کني...؟

شکیب درحالي که هق مي زد، گفت:

- مادرم... سر... سرطان جگر داره... داکتر گفت، که یک تعداد غده وات ده جگر دیده ميشه و حدس ميزنه، که غده وات خبيثه باشن. داکتر گفت، که مادرم وقت زياد نداره.

همسر شکیب با شنیدن سخنان شوهر، به گريه شد و گفت:

- خدا نکنه...! خداجان سايه خاله جان مه يك لحظه کم نسازه... پروردگارا...! ما ره از دعاي شان محروم نسازي. او هنوز جوان اس و آرزوي دیدار نواسه خوده داره. او ده اي روز ها چي لباس هاي قشنگ و زيبا به اولين نواسه خود که نمي دوزه.

شکیب از جا برخاست؛ از شانه هاي خانمش گرفت و او را به تخت نشانيد و گفت:

- بس عزيزم... بس کو، که مادرجانم ميايه... او نبايد بدانه... تشويش نکو برت ضرر داره.

همسرش در حالي که اشک هاي خود را پاک مي کرد؛ با تأثر گفت:

- حالي عمليات شده نميتانه...! تداوي داره يا ني...؟

شکیب با صدای آهسته گفت:

- تداوي امکان داره... ولي بايد هندوستان، ترکيه و يا به جرمني برده شوه.

زنش گفت:

- هر قسم ميشه، خاله جان مه تداوي کو؛ قالين و تلویزيون خانه ره به فروش برسان؛ طلاي مه بفروش.. مه نمي خواهم؛ تا از دعاي خاله جانم محروم شوم.

شکیب گفت:

- آرام... آهسته که مادرجانم آمد. عزيزم...! با فروش اينها صرف کرايه دو طرفه ميشه... پول به عمليات از کجا شوه... مفت خو عمليات نمي کنن.

آنشب به شکیب و همسرش خيلي سخت گذشت؛ خواب از چشمان هر دو پريده بود؛ دير وقت شب آندو به خواب رفتند. شکیب از فرداي آن روز شروع به فعاليت کرد. به خسربره، عمه و پسر کاکايش در خارج از کشور زنگ زد. آنها جگرخون و پريشان شدند؛ ولي از دادن مقدار زياد پول معذرت خواستند. شکیب نزد اقوام و دوستان رفت و از هرکس پول تقاضا نمود. به هرکس دست خود را دراز کرد؛ تا مقدار پول بيابد و مادرش را به هندوستان برده و تداوي نمايد. همه جواب دادند و از دادن پول معذرت خواستند. شکیب روز به روز مشوش و هراسان تر مي گرديد و از يافتن پول نا اميد شده بود. او زار و پريشان بود، که با گذشت هر روز مقدار از گوشت بدن خود را مي باخت. او آرزوي تداوي مادر را داشت. او نمي خواست مادرش يك لحظه از او دُور باشد. او حاضر بود؛ تا جان خود را نثار مادرش سازد. دو هفته پر از مشقت و پريشاني با

کندی سپری شد. شبی در تلویزیون اعلامیه یی پخش گردید. در اعلامیه از مریضداران سرطان و قلبی خواسته شده بود؛ تا مریضهای شان را به شفاخانه ایکه آدرس آن را گفتند، جهت معاینات ببرند. دو گروه از داکتران خارجی، جهت تداوی و عملیات به قسم رایگان و مفت آمده بودند.

شکیب و همسرش از شنیدن اعلامیه خوش شدند. شکیب فردا مادرش را به شفاخانه برد. بعد از يك ساعت نوبت مادرش رسید. دو داکتر خارجی مادرش را دقیق معاینه کرده و نظریه های شان را با همدیگر تبادل کردند؛ بعد خون به خاطر بعضی معاینات لابراتواری گرفتند؛ با ماشین مدرن که همراه شان آورده بودند، تمام قسمت های درونی بدن و جگر را دیده، چک و کنترل کردند. در اخیر ترجمان از زبان داکتران خارجی به شکیب گفت:

- شما سه روز بعد بیایین. تمام معاینات تکمیل شده و در صورت ضرورت به عملیات، به شما وقت داده میشه؛ تا مریض خود به وقت معین بیارین و به عملیات حاضر بسازین.

سه روز به سختی و دلهره سپری شد. از اینکه عملیات مفت و رایگان صورت می گرفت، شکیب خرسند به نظر می آمد. او از خداوند منان آرزوی سلامتی مادر را می کرد. شکیب به وقت معین به شفاخانه رفت و بعد از نیم ساعت انتظار داکتر او را نزد خود خواست و از طریق ترجمان گفت:

- شما گفتین، که مادر شما سرطان داره و ده جگر او غده وات خبیثه موجود است، که روز به روز رشد میکنه...؟

شکیب جواب داد:

- بلی... مه گفتم؛ اما ای همه گپ ها ره داکتر صاحب، بعد از معاینات به مه گفته بود.

داکتر گفت:

- شما ادویه ای نسخه ره از دواخانه سیار ما گرفته به مادر تان بخورائین... يك ماهه دوا اس....

شکیب با شنیدن گپ داکتر يك قدم نزدیک شد و با عذر و زاری گفت:

- داکتر صایب...! او به عملیات ضرورت داره... مه توان ندارم. از شما می خواهم؛ تا مادر مه عملیات کنین... مه بدون او زنده بوده نمیتانم... او ره... لطفاً او ره عملیات کنین.

داکتر خندید و گفت:

- چرا عملیات کنم...؟ خودت گپ مره تا آخر تشنیده و گپ میزنی. مه میدانم، که مادر گرانبها ترین چیز و نایاب ترین الماس به اولاد اس... ما به خدمت شما آمدیم. ما به صورتی مادر تره عملیات می کدیم، که ضرورت می داشت... مه به اطمینان گفته میتانم، که با ادویه هایی که دادیم، مادرت جور میشه.

شکیب مات و مبعوت به داکتر می دید. او با چشمان از حلقه برآمده پرسید:

- سرطان او... غدوات خبیثه او... تنها با دوا جور میشه...! مه چطو باور کنم...؟

داکتر این بار کمی بلند خندید و گفت:

- برادر...! تشخیص درست نبوده... پندیده گی ها در چند حصه جگر از اثر کمبود بعضی ویتامین ها دیده میشه، که با گرفتن ادویه صد فیصد از بین میره... مادر شما سرطان نداره.

شکیب با شنیدن گپ داکتر از خوشحالی زیاد خنده بلند کرد و گفت:
- راست میگین...! تشکر داکتر...! شما واقعاً خدمتگار بشر هستین... ما و مردم ما شما ره دوست داشته و
خاطره های خدمات شما ره هرگز از یاد نخواهیم برد... مردم ما قدر خدمات تانه میدانن... تشکر داکتر...
تشکر.

شکیب با خوشحالی دستهای داکتر را فشار داد و با عجله به طرف دواخانه سیار رفت.

پایان

10 / جوزا / 1388